

این عشق خانمانسوز

دکتر سید رضای فیعی

انگشتش یه هنر می ریزه. ببین اون به کجار سیده و توبه کجا میای التماس منو می کنی تا پیام برات آزمایش بدم؟ لابد معلومتون گفته هر کی باباشو بیاره از آزمایش به نمره بهش اضافه می کنم آره؟»
پسر آرام ایستاد و چیزی نگفت.

صورت پدر قرمز شده بود. معلوم بود تیرش بزنی خوشش در نمیاد. یه نگاه دیگه به پسرش انداخت و گفت: «خب آقای به اصطلاح دکتر! حالا دیگه بدو ناینکه به ما چیزی بگی می ری کنکور می دی؟ مگه چند بار بهت نگفتم توی همین چند متر حجره او تقدیر پول در نمیان؟ مگه در میاد که هزار تادکتر و مهندس هم اونقدر پول در نمیان؟ مگه نگفتم تو هم مثل داداش از فکر درس و دانشگاه بیایی و بیرون بپیش خودم؟ مگه نگفتم هر چقدر هم پول بخوای می ریزم. به پات به شرطی که کارت خوب باشه؟ گفتم یا نه؟»
صورت پسر هم قرمز بود اما نه از خشم. سرش را پایین انداخت و آروم گفت: «من پزشکی دوست دارم بابا. هر بار هم اینو بهتون گفتم. برام پولش هم مهم نیست.»

مهم نیست؟ خب برای تو مهم نیست. برای او بدبختی که قراره ۴ سال دیگه بیاد باهات زیر یه سقف زندگی کنه که مهمه. حالا یه نفر از صفر شروع می کنه می ره دکتر می شه تا به یه جایی برسه. تو دیگه چرا؟ تو که می تونی اینجارو زری به اندازه یه ماه یه دکتر در آمد داشته باشی دیگه چرا؟ دوست داری؟ برو دم نونوایی بگو من پزشکی دوست دارم. آگه یه نونو بهت داد. اصلا برو همون ده کوره ای که قبول شدی با عشق و علاقه ات زندگی کن. فقط آگه جرات داری بیابگو با من پول می خوام.»

پدر سرشون تکون داد و بعد رو کرده پسر بزرگ ترش که گوشه دیگه حجره ایستاده بود و گفت: «یه زنگ بزنی فرانک فورتن بین فرح هار سیده یا نه؟»
پسر آرام ایستاد و چیزی نگفت.

صورت پدر قرمز بود. معلوم بود تیرش هم بزنی خوشش در نمیاد. یه نگاه دیگه به پسرش انداخت و گفت: «خب آقای به اصطلاح دکتر! این جفنگیا تو هم توی دانشگاه یاد گرفتی؟ یکی از افتخارات من اینه که توی این سالهایی که از خدا عمر گرفتم یه بار پیش دکتر نرفتم. حالا شمامی فرمایم بر منم دونم آزمایش و فلاان و بهمان؟ که چی؟ آگه فکر کردی من می شم موش آزمایشگاهیت که هر روز به فیلمی سرم در بیاری کور خونندی.

آگه ۱۰ دقیقه پیش اومده بودی اینجا داداشتو می دیدی. هزار ماشااا... چه خونه و زندگی ای، چه ماشینی، عروسم هم از هر

نگفت.

آید ایلای

«به جای بالش پارچه ای به شکل عمامه یا چیزی شبیه لاستیک فرغون زیر سرم بود، پشت سرم در جای خالی متکای عمامه ای قرار گرفته بود و به علت داغی و تب سوزن سوزن می شد. خانم پرستار آمد کنار تختم و درجه تب را گذاشت زیر زبانه و با لحن کودکانه ای جویای حالم شد. درحالی که شنگی برای تنفس با دستگاه برقی در حلقوم بود مجالی برای حرف زدن نبود. با چشم های پر از اشکم انتظار داشتم از حرکت چشمم متوجه بشه مشکلی دارم. اگر متکارو برمی داشت و بر عکس می داشت انگار تمام دنیا رو به من داده بود چون سوزش کمتری می شد. نام منحوس این متکایی که و صفش رفت، «رینگ» است. رینگ را با تاباندن و حلقه کردن مقداری پنبه و پیچاندن باند به دور آن درست می کنند که دقیقاً به شکل یک عمامه می شود. (مقدار پنبه به اندازه مورد کاربرد آن بستگی دارد). اساس استفاده از رینگ، برای برداشتن فشار از نقاطی از بدن فرد بستری است که در تماس دائم با تخت قرار دارند و در نتیجه مانع ایجاد زخم بستر در آن نواحی که شامل آرنجها، پاشنه پا، قوزک های خارجی و استخوان پس سر است و البته بیشترین کاربرد آن در ناحیه پس سر می شود.

این عمل در عین سادگی، روشی است درست، علمی و موثر در پیشگیری از زخم بستر، ولی پس از گذشتن ساعتی، کم کم جریان خون در قسمت هایی از سر که در تماس با حلقه قرار دارد، کم شده و روند ایجاد زخم بستر این بار در این نواحی آغاز می شود که همراه است با درد و سوزشی فوق تصور. شکنجه ای تمام عیار... درست این است که دست کم، هر یک ساعت و نیم یک بار رینگ را بردارند، ماساژ که پیشکششان، نیم ساعتی بالش معمولی زیر سر بیمار بگذارند.

حالا تصور کنید ۴ ساعت، این رینگ منحوس

من از کاغذ نبودم

خاطرات من از ICU

منفور ملعون زیر سرتان باشد و در این مدت، احدی سراغتان نیاید و قادر نباشید ذره ای سر خود را جابجا کنید. با فشار مضاعف وزنه هایی که از سرتان آویزان است (تراکشن گردن)، از شدت درد و سوزشی خارق العاده تنها می توانید با استغانه، مرگ عاجل هم نه، مرگ فی الفورتان را از خدایی طلب کنید که در این مواقع آب از دستش نمی چکد!

ناگهان پرستاری گذرش به شما می افتد و با دیدن ناجی خود، سیل اشکتان تبدیل می شود به سونامی و چون به علت وجود لوله ای در دهان (لوله تراشه) قادر به تکلم نیستید، مثل دلقک سیرک یا مثل موجی ها هزار جور شکلک و ادا از خود در می آورید تا بلکه منظورتان را برسانید؛ و پرستار نفهمد که نفهمد و به گفتن: «غصه نخور. گریه نکن. خوب می شوی» اکتفا کند و خون سرد راحش را بگیرد و برود.

و انتظار و انتظار و انتظاری کشنده تا کی دوباره گذر کس دیگری به تو بیفتد و او هم، آیا بفهمد یا نه.

و در آخر انتظار به سر می رسد و آن شخص فهمیم می آید، او می آید، می آید.

می آید و در جواب می گوید: «نمی شود برش دارم. لازم است. یک ساعت تحمل کن، بعد برش می دارم...»
و سپس برود و یک ساعت دیگر هم باز نگردد.



و تو که دیگر از آدمیت خارج شده ای، می مانی تا زمان تغییر شیفت و تعویض ملحفه ها...

و این روند هر روز تکرار می شود.

حالا خطابم به پزشکان و پرستاران است که تنها این تئوری در ذهنشان رفته که: «رینگ، زیر سر بیمار، جلوگیری از بد سور در ناحیه پس سر، نقطه، تمام» و در پرانتز «و حی منزل، شکایت بیمار برابر است با کفر گویی، صدق... علی العظیم!»

کمی تجزیه، تحلیل و انعطاف پذیری کافی است که بفهمید استفاده از رینگ به مدت طولانی، خود تهدیدی است برای نواحی اطراف پس سر. می گویند نه! منکر کند شدن جریان خون و متعاقب آن ایجاد سوزش، درد و زجری جانکاه برای بیمار که نمی توانید بشوید. این هم دو شاهد زنده.

باز هم می گویند نه! امتحانسان آسان است. نمی خواهد به قدر یک شیفت ۷ ساعته هم زجر بکشید. تنها ۲ ساعت خودتان را در شرایط مشابه قرار دهید.

از کتابها بیایید بیرون. بیمار از گوشت و خون است؛ نه کاغذ. همانطور که قوی ترین داروهای ضد اسپاسم و شل کننده عضلات را به بیمار تزریق کرده و آنگاه انتظار دارید بیمارتان از دستگاه تنفسی جدا شود بی توجه به اینکه دیافراگم، یک عضله است و در دوران تنفس با دستگاه به اندازه کافی تحلیل می رود، حالا بیا و شل کننده هم تزریق کن. من خودم تا این داروها را قطع نکردم، از ونتیلاتور جدا نشدم و تا قطع نمی کردم هم جدایی ممکن نمی شد. (می دانم که ضعف تنفسی و جدایی از دستگاه تنها مربوط به این امر نیست ولی در خیل امور، این مورد هم دخیل است.) باشد در دل بخندید. خیلی حقایق هست که ذهن پرورش یافته تان در مکتب دکماتیسیم باور ندارد و اینها طعن و توهین نیست. حرف دل شخصی است که

تاوان تئوری محض را داده است. ■